



مسیح من

مسیح تو

نوشته‌ی فاطمه شهیدی

خاک بود. سر خم کرده بودیم تا نگاهمان در هم نیامیزد. او آن بالا بود؛ بی ردا، بی شمشیر.

لیلت! اگر این جمله را کتاب تاریخ نوشته بود، من غلط می‌کردم که بنویسم. ناگهان دست بر محاسن خود زد. های های گریست: «کجا رفتند برادران من که در راه حق جان سپردند؟ کجاست عمار؟ کجاست ابن تیهان؟ کجاست ذوالشهادتین؟ کجایند آدم‌های مثل آن‌ها که بر عزم‌هایشان استوار بمانند؟»

ما بودیم و آن‌ها نبودند. ما بودیم و حواریین او نبودند. عمار نبود، ابن تیهان نبود، مالک نبود. همه را پیش از او کشته بودیم. نه این که فکر کنی می‌خواستیم خیانت کنیم. نه! تنهایی او را مقدس‌تر می‌کرد و ما مردم مقدسی بودیم. بعد چشم از چشم‌هایمان گرفت. نفس راحتی کشیدیم. سر بلند کردیم. سر بلند کردیم. فکر نکن سرش را خم کرد. نه! بالا را نگاه می‌کرد. دعا می‌خواند. ما همه گریه می‌کردیم.

می‌دانی لیلت! ما دعا خواندنش را دوست داشتیم. کاش فقط دعا می‌خواند. کاش چشم‌هایش خنجر نداشت. کاش ملامت نمی‌کرد. کلمه به کلمه‌ی دعایش را حفظ کردیم تا هر هفته، هر ماه بخوانیم. باور کن ما مردم مؤمنی هستیم.

صلیب آماده بود. او آماده بود. ما به تماشا ایستاده بودیم. دست‌هایش را گشود تا برای آخرین بار به آغوشش بخواندمان: «چیزی پیرسید پیش از این که از دستم بدهید.» فکر نکن که دل‌مان نمی‌خواست به آغوشش برویم، می‌خواستیم. ولی آن جا، در آغوش او، بوی عجیبی می‌آمد که بوی خاک نبود. ما بی بوی خاک نفس‌مان بند می‌آید. لیلت ما مجبور بودیم. می‌فهمی؟ مجبور بودیم.

آغوش او هنوز باز بود. آن بوی عجیب می‌آمد. ما همه کبود شده بودیم. خاک می‌خواستیم. حالمان را نمی‌فهمیدیم. سه دسته شدیم: «قاسطین، مارقین، ناکتین». سه میخ.

ناکتین دست‌هایش را به صلیب کوبیدند. خون فواره زد. از دلش یا دست، نمی‌دانم. درست نمی‌دیدم. تقصیر خودش بود. چرا که هر وقت ما را می‌دید آغوش می‌گشود. ما دوست داشتیم تصویر او را همان طور روی آغوش باز برای خودمان ثابت نگه داریم. برای همین میخ‌ها را زدیم. مصلوبش کردیم. او را دوست می‌داشتیم.

آخ، فکر نکنی مردم حق‌ناشناسی هستیم. همان لحظه که با یک دست میخ سوم را می‌زدیم، با دست دیگر از او تصویر می‌کشیدیم، شمایی طلایی. همه بر گردن‌هایمان می‌آویختیم تا هر روز به لب بگذاریم. بیوسیم شمایلش را، نامش را...

تمام شد. همه چیز تمام شد. او مصلوب بود. ما همه‌م کردیم: «الله مولانا علی» لیلت! نامه‌ای که باز روی میز ما تا ژانویه‌ی بعد می‌ماند تمام شد. کاغذم خیس خیس است. راستی باز هم بگویم:

«کریسمس مبارک!»

ولی من نمی‌دانم. چون همه بودند. یهودا و یوحنا دست در دست. محبین غال و مبغضین قال‌شانه در شانه. آن‌ها که تا مرزهای پرستش دوستش می‌داشتند و آن‌ها که خونس را تشنه بودند. همه بودیم. صف در صف ایستادیم و نگاه کردیم.

چوب صلیبش را از مرغوب‌ترین چوب تراشیدیم. از به‌ترین‌ها. براق‌ترین چوبی که درختی داشت؛ چون ما دوستش داشتیم؛ عاشقش بودیم. سکویی از به‌ترین سنگ برای بالا رفتنش ساختیم. خانقاهی از به‌ترین نما. نمی‌توانستم بگویم او را چه‌طور آوردیم، اگر خودش در خطبه‌ای توصیف نکرده بود. او را چون شتری سرکش کشیدیم تا بالای سکو. ما دوستش داشتیم؛ می‌خواستیم بالا باشد. نتوانستیم او را بالا ببریم. قهرمان خندق و خیبر بود. هیزم آوردیم. آتش به پا کردیم. از آتش نه، از آن‌ها که در آتش می‌سوختند ترسید. قدم برداشت. از سکویمان بالا رفت. هل‌هله کردیم: «سیاست نمی‌داند!»

صلیب آماده بود. او بر سکو بود. پیراهنی از پشم بر تن داشت، ردایی. بند شمشیر و نعلینش از لیف خرما بود. پیشانی‌اش چون زانوی شتر پینه داشت. آن بالا ایستاد؛ روبه‌رویمان؛ چشم در چشم: «مردم، من پندهای همه‌ی پیامبران را به شما رساندم. آن چه را باید گفت، گفتم. با تازیانه ام ادب‌تان کردم؛ اما پند نگرفتید. هر جور که خواستم به پیشتان برانم پیش نرفتید. به هم نپیوستید. شما را به خدا! آیا در انتظار پیشوایی غیر از من هستید که راهتان را هموار کند و شما را به حق برساند؟»

و ما در انتظار پیشوایی غیر از او نبودیم و فقط او را می‌خواستیم؛ او را. بیش از آن که باید می‌خواستیمش. در چشم‌هایش خنجری بود که وجدانمان را تیغ می‌زد. چشم از او گرفتیم. به زمین خیره شدیم، به خاک. مثل همیشه به خاک!

شمشیرش را از کمرش باز کردیم. گفتیم: «حکمت». نه این که فکر کنی شمشیر او بر زمین افتاد، نه! ما مردم مقدسی هستیم. آن را روی دست گرفتیم. دادیم مرصع‌نشان کنند. نگین بزنند تا به دیوار بزنیم. بیوسیم، متبرک شویم.

صلیب آماده بود. او بی‌ردا، بی‌شمشیر ایستاده بود. هل‌هله کردیم: «بجنگ!» او به جای خالی شمشیرش خیره ماند. زمزمه کردیم: «می‌ترسد، جنگ نمی‌داند.» گفت: «برادران من که خونشان در صفین ریخته شد زبانی نکردند. چون چنین روزی را ندیدند تا جام‌های غصه را سر بکشند و از آب گل‌آلود این گونه زندگی بنوشند.» ما هنوز چشم‌مان به

سلام، کریسمس مبارک. سال‌هایت چون شاخه‌های کاج سبز، روزهایت چون چراغ‌های روی شاخه رنگی باد.

نمی‌دانم چندمین کریسمس است که برایت نامه می‌نویسم. نامه‌هایی که به تو نمی‌رسند. نامه‌هایی که تا ژانویه بعد روی میز می‌مانند.

لیلت! شاید اسم من و شماره‌ی من، در دفتر تلفن تو خط خورده باشد؛ ولی من هنوز هر کریسمس به حرف‌های تو فکر می‌کنم. به شب آن میهمانی زیر سایه‌ی بید حیاطتان.

یادت هست؟ نشستیم کف حیاط. زانوهایمان در حلقه‌ی دست‌ها. تکیه دادیم به دیوار کوتاه پشت سر و گذاشتیم موهای بید دور و برمان برقصد. گفتی: «بیا عشق‌هایمان را روی یک سفره بریزیم. بعد هر دو با هم لقمه برداریم؛ بی این که فکر کنیم این را تو آورده‌ای یا من.» گفتی: «قبول!»

تو شروع کردی. با شوق، با اشک، با التهاب از عشق گفتی. از مسیح خودت! آن «مهربان ناصری»، تمام روح هیجده سالگی‌ات را تسخیر کرده بود؛ هم چنان که «او» مرا. من خیره در سایه‌ی وهم‌انگیز رقص شاخه‌ها، تمام سهم تو را از عشق خوردم. بی آن که سهم خودم را برای تو در سفره بگذارم. بی آن که حرفی از او بزنم.

گفتی: «پس بگو!» نتوانستم و نگفتم. تو قهر کردی. سفره را بست. گرسنه رفتی. من همان جا نشستم. گریستم؛ تا صبح.

لیلت! من سال‌ها است به نیمه‌ی ناتمام آن میهمانی فکر می‌کنم. من سال‌ها است که دلم می‌خواهد آن حرف‌ها را تمام کنم. ولی باز می‌ترسم. درست همان طور که آن شب ترسیدم. اعتراف می‌کنم که ترسیده بودم.

عزیز، مسیح تو در دست‌رس بود؛ باور کردنی؛ نزدیک. می‌شد به او دست کشیدی، لمسش کرد. ولی مسیح من نبود. کسی اگر خار در چشم‌هایش باشد و استخوان در گلویش، لمس کردنش آسان نیست، هست؟

مسیح من پیغمبری بود که با معجزه هم نمی‌شد باورش کرد. چیزی اگر می‌گفتم، تو فکر می‌کردی تخیل شاعرانه‌ی من است و او خیال نبود. به نشانی‌های پایان نامه نگاه کن. به کتاب‌هایی که اسم بردم و باور کن او شاعرانه‌تر از تخیل من است.

لیلت! من امشب برای این که باز تو را از نزدیک حس کنم، تمام انجیل را ورق زدم. کلمه به کلمه مسیحیت را نفس کشیدم؛ بعد انجیل را بستم. خواستم بخوابم؛ نشد. بالشم آهسته خیس شد. مسیح سخت‌گیر من این سو ایستاده بود، مسیح سهل‌گیر تو آن سو. و من لابه‌لای تصویر دو مرد

حواریان نشسته بودند. مسیحت آب آورد. پای همه را شست. با مهربانی و لطفی که تنها از پسر مریم بر می‌آمد.

چه دوست‌داشتنی است لیلث این مرد. آدم دلش می‌خواهد ببرد دستش را ببوسد. کاش من پترس او بودم، لوقای او، شمعون او، حواری او، ولی نیستم. من یوحنا‌ی مسیحی هستم که پای حواری نمی‌شوید، که دست حواری می‌برد.

مرد را به جرمی آوردند. چشمش به مولا افتاد. از دوستان بود. از آن‌ها که هر روز دامن عبايش را می‌بوییدند. جرم، جرم است. شمشیر را بالا برد. دست مرد بر زمین افتاد، خون چکان. مرد آن را با دست دیگرش برداشت. ابن‌الکواء دشمنی است در انتظار فرصت. جلو می‌آید. با نگاهی پر از رحم، پر از دل‌سوزی می‌پرسد: «دست را که برید، مرد؟» مرد که دست خون‌چکان خودش را با خویش به خانه می‌برد، بریده‌بریده در میان گریه می‌گوید: «دستم را شجاع مکی برید، باوفایی بزرگوار...»

- دست را بریده، تو باز به این نام‌ها او را می‌خوانی؟

- چرا نخوانم؟ چرا نگویم شجاع مکی؟ چرا نگویم بزرگوار باوفا؟ ابن‌الکواء عشق او با گوشت و خون آمیخته است.

من یوحنا‌ی مسیحی هستم که دست را می‌بُرد، دل را می‌بُرد. من به شمشیرش بوسه می‌زنم، حتی اگر لب‌هایم را ببرد. ولی انصافاً لیلث! این مرد آیا باور کردنی است؟ از این حرف‌های عجیب آیا می‌شد آن شب برای جان گرسنه‌ی تو لقمه‌ای گرفت؟

من آن شب از این که چشم‌های تو انکارم کنند، ترسیدم. دیدن انکار در چشم‌های دوست زخم بدی است، نیست؟ مسیح من، سخت‌گیرتر از آن بود که تو حتی باورش کنی. گیرم که تو از لرزش صادقانه‌ی صدای من او را باور می‌کردی، بعد می‌شد آیا هیچ جور جوابت داد؟

تو اگر نه با لب، با چشم حتماً می‌پرسیدی چه طور می‌شود عاشق تیغی بود که برای بریدن دست بالا رفته است؟ و من چه بی‌جواب بودم آن شب و چه عاشق. و امشب بین تصویر دو مرد چه سرگردانم. مجسمه در دست‌های مسیح تو بود، مجسمه‌ی کبوتری گلی؛ در او دمید. کبوتر جان گرفت. پرواز کرد. همه ایمان آوردند. درست همان طور که یک معجزه باید باشد. پرواز دادن یک مجسمه. آه! چه قدر آدم دلش می‌خواهد به این پیام‌بر ایمان بیاورد. هم‌امد؛ آدم گلی. گفت حرف. گفت: «حرف!» گفت: «تشنه‌ام!» مسیح من گفت: «برو خوب باش! خدا با خوبان است.»

همام گفت: «نه! بیش از این! من تشنه‌ام؛ خوبان کی اند؟ چه طورند؟» مسیح من می‌توانست بگوید: «مؤمن اند، نماز می‌خوانند، روزه، صدقه، خمس...» مثل همه‌ی آن چه پیغمبران تاریخ گفته‌اند؛ ولی نگفت. او که مثل همه نبود.

گفت: «دنیا آن‌ها را می‌خواهد، نمی‌خواهندش! اسیرشان می‌کند، جانشان را می‌دهند

تا آزاد شوند.» گفت: «اگر اجلی که خدا خواسته نبود، لحظه‌ای جانشان در کالبد نمی‌ماند، پر می‌کشید.» گفت: «خوف مانند چوبی که می‌تراشند آن‌ها را می‌تراشد. مردم می‌بینندشان، می‌گویند آن‌ها بیمارند؛ و آن‌ها بیمار نیستند. می‌گویند دیوانه‌اند؛ و آن‌ها دیوانه‌ی چیز بزرگی هستند.»

باز گفت و گفت و گفت. همام چون صاعقه‌زده‌ی بی‌هوش شد. خشک شد. مجسمه شد... و مُرد.

دم مسیح تو کبوتر گلی را جان داد. دم مسیح من، جان آدم گلی را گرفت. چه شباهتی.

از من نپرس چرا او با انسان چنین می‌کند. از من نپرس چرا او معلم تکلیف‌های سخت، امتحان‌های شاق و جریمه‌های بزرگ است. دست روی دلم نگذار. دلم زخم است. زخم تنهایی شاگردی که زیر نگاه غضبناک معلم سخت‌گیرش عاشقانه از شوق می‌لرزد. او پنهانی‌ترین لایه‌ها را هم زلال می‌خواهد. او کوچکی روح را جریمه می‌کند، حتی اگر هزار رکعت نماز هم‌راه آورده باشم. وقتی عیسای انجیل متی نصیحت می‌کند، کودک می‌شوم. همه چیز ساده و کودکانه می‌شود. مهربانانه باید همه را دوست بدارم. با یک اعتراف از گناهانم پاک می‌شوم. شاد می‌شوم. می‌توانم از شادی برقصم.

روبه‌روی کتاب خطبه‌های او ناگهان بزرگ می‌شوم. او ناگهان تمام شادی‌های حقیر کودکانه را می‌گیرد. همه‌ی سختی‌های شگرف، رنج‌های ژرف و اندوه‌های سترگ را در کوله‌ام می‌ریزد. من باید از غم خلخالی که در دوردست‌ها از پای زنی کشیده‌اند، بمیرم. چون مرا بزرگ می‌خواهد.

به جای شادی‌های کودکانه باید لذت بهجت‌های عمیق را بکشم. باید دیوانه‌ی امر عظیمی باشم. باید جانم را بدهم تا دنیا اسیرم نکند. باید... نمی‌دانم او همان امانتی نیست که کوه‌ها نکشیدند؟

لیلت! حرف‌هایم تمام شد. تنها یک راز تلخ مانده است که اگر نگویم باز آن میهمانی ناتمام می‌ماند. مسیح ما هم مصلوب شد. کاش می‌شد این جمله را همین طور مجهو گذاشت و برایش فاعلی پیدا نکرد؛ اما نمی‌شود. ما مسیحیمان را خودمان مصلوب کردیم. با دست‌ها و دل‌های خودمان. باورت می‌شود؟

لیلت! باورت می‌شود؟ من نمی‌دانم یوحنا‌ی او هستم یا یهودای او؟ اقلأً تو می‌دانی که اگر روز مرگ عیسی بودی، پترس بودی. در دیری دور، سر به دیوار نهاده می‌گریستی و این تنها یهودا بود که کنار صلیب ایستاده بود و نگاه می‌کرد.